



上校

你接着

急
忙

N
I
J
E
Z
H
E
H
Y
Y
D
X
I
U
A
D

秃子小武

TU ZI XIAO ER

The Virtuous Omega Disguised as the Vicious Colonel

تغییر قیافه امگا شریف در لباس کلنل بی
رحم

نویسنده : Little Baldy

فصل دوم : وانمود کن این یک فیلم جنگی است

مترجم : Mehra

Myanimes.ir

[@myanimes](https://www.instagram.com/myanimes)

فصل دوم

بیرون مرکز خرید در مرکز شهر ستاره کاتا، چندین ماشین پلیس پارک شده بودند، یک حلقه رو به روی دروازه اصلی کشیده شده بود و خیابان توسط جمعیتی از تماشاچیان مسدود شده بود.

"همه پراکنده شید، متفرق شید. یک بمب داخل مرکز خرید وجود داره، برای امنیت جون خودتون، لطفا از صحنه دور بمونید".

یک افسر پلیس در حالی که یک میکروفون بزرگ در دست داشت مدام به مردم هشدار میداد، اما مهم نبود که به چه سمتی می‌رفت، جمعیت به هم می‌پیچید و مثل یک جریان حرکت میکرد.

افسر پلیس میکروفونش را کنار گذاشت و از مردی که کنارش بود پرسید: "لعنی، داخل چطوره؟ ساعت هاست دارم فریاد میزنم، صدام دیگ در نمیاد."

"هیچ پیشرفتی نکرده، ده ها گروگان تو طبقه آخر هستن و بمب بهشون بسته شده. قاتل هم از تنها راه ورودی محافظت می‌کنه و روی هرکسی که جرأت کنه و به اونجا نزدیک بشه بمب میندازه."

ناگهان فریادی از میان جمعیت بلند شد: "آقا، لطفا دخترم رو نجات بدین، اون هنوز داخله و بیرون نیومده."

زنی هم به همین خاطر و در حالی که گریه می‌کرد ناگهان خودش را با شتاب به جلو رساند، اما توسط پلیسی که دستورات را اجرا میکرد به عقب رانده شد.

فضای مضطرب گسترش یافت، یکی فریاد زد: "آقایون پلیس، می‌تونین کاری انجام بدین یا نه؟ چند ساعت گذشته ولی هنوز هیچ کاری نکردین."

.....

"بله، اگر نه، پس ارتش را خبر کن، بگذار کلنل کی بیاید."

"کلنل کی نمی‌تونه این کارو انجام بده. اون قاتل و گروگان ها رو با هم می‌کشه."

"قاتل ممکنه هنوز بتونه چند گروگان رو نگه داره، اما اگر کلنل کی بیاد، گفتنش سختهه...."

چند افسر پلیس این نظرات را شنیدند و به یکدیگر نیم نگاهی انداختند.

یکی زمزمه کرد: "دپارتمان پلیس به وزارت ارتش تقاضا داده تا کی را بفرستند."

"لعنت بهش."

پلیس افزود: "ارتش دستور داده تا مانع آسیب رساندن کی به گروگان ها بشیم."

"فکر می کنی اون گوش می کنه؟"

"خب، پس چی؟ مگه کار دیگه ای هم میشه کرد؟ فقط می تونیم ازش بخوایم که کمتر دیوونه باشه."

زمان می گذشت و به دلیل اینکه هیچ کاری از پیش نمی رفت همه در عذاب بودند.
هر از گاهی فریاد خانواده یکی از گروگان ها بلند می شد و دیگران زود به کمک اش می آمدند.

.....

در آن وضعیت ترسناک در حالی که کلانتر شکم گنده کنار ماشین پلیس ایستاده بود و سخت مشغول صحبت با کارشناس جنایت بود، دستگاه مخابرات ساختمان مدام به صدا در می آمد.

کلانتر همانطور که داشت عرق موهای نازک خود را پاک می کرد، داشت درباره اینکه چقدر طول میکشد تا ارتش برسد سوال می پرسید که از دور صدای غرش موتور ماشینی را شنید.

در انتهای خیابان طولانی، یک ماشین شاسی بلند نظامی سرعت گرفت و درست بیرون صف طولانی مردم ایستاد.

پس از بوق زدن های طولانی، کونگ فی به سمت لان یو در صندلی عقب برگشت و به او گفت : "کلنل، جاده توسط مردمی که تماسا می کن بسته شده، بیایین بیرون بریم و ازشون عبور کنیم".

پاهای بلند لان یو روی صندلی عقب جمع شد و چشمانش را برای جمع کردن نیرویی دوباره بست.
با شنیدن حرف های کنگ فی، چشمانش را آرام باز کرد و از بین صندلی های عقب به شیشه جلو نگاه کرد و سپس در عقب را باز کرد.

بنگ بنگ بنگ !

صدای سه گلوله شنیده شد.

جمعیت برگشتند و به منبع صدا نگاه کردند،

یک افسر جوان خوش‌تیپ بود که بالاتنه‌اش را از صندلی عقب یک خودروی نظامی سیاه‌رنگ بیرون آورده بود، اسلحه‌ی در دستش را به سمت آسمان نگه داشته بود و دود سفیدی از آن هنوز در حال خارج شدن بود.

چانه‌اش را کمی بالا گرفت، چهره‌اش بی نقص بود، اما حالت آن چشم‌های سیاه نافذ، لرزه بر اندام همه انداخت.

یک نفر فریاد زد: "کلنل کی، کلنل کی اینجاست."

مانند موسی دریا را شکافت، جمعیت به سرعت به هر طرف کنار رفتند و خیابان را کاملاً خالی کردند.
لان یو اسلحه‌اش را غلاف کرد، به پشتی صندلی اش تکیه داد و با بی تفاوتی گفت: "برو"

.....

از ماشین بیرون بیاید و مردم را کنار بزند؟ به هیچ وجه، این به هیچ وجه با شخصیت کلتل جور در نمی آمد.

به عنوان یک ستاره سینما با بهترین مهارت‌های بازیگری، او همیشه این را در ذهن داشت، حتی اگر کل سیاره زمین منفجر شود، باید تا آخرین لحظه پایدار بماند، تا شخصیت اش در برابر انفجار بایستد.

جمعیت در دو طرف خیابان جمع شده بودند، مثل مرغ ساکت بودند، تنها بی صدایی که می آمد، صدای غلت خوردن یک کیسه پلاستیکی خالی روی زمین بود.

کنگ فی ماشین را دوباره روشن کرد و از خیابان طولانی زیر نظر جمعیت عبور کرد، اما استرس مضاعفی را احساس می کرد.

لان یو شیشه ماشین را پایین کشید و به مرکز خرید که نه چندان دور بود نگاه کرد.

مرکز خرید فقط شش طبقه داشت و چه کسی می داند چه کسی آن را طراحی کرده است، مسطح، باریک در دو انتهای پنهان در وسط، هر چند متر تزئینات فلزی بلندی شبیه کاکتوس از دیوار بیرونی بیرون زده بود.

آتش نشان ها نمی توانستند به آنها یکی که در خارها گیر کرده بودند برسند، فقط او می توانست برود. به هر حال نجات در این ارتفاع برایش مشکلی نبود، او اغلب هنگام فیلمبرداری آویزان می شد، در حین گوش دادن به صدای افسر ارتباطات در هدست در مورد آن فکر می کرد.

"کلنل کی مطمئنید که به سربازهای دیگه نیاز ندارید؟"

"نیازی نیست."

"خوب پس مطمئنید که به یک نفر هم صدمه ای نمی زنید؟"

"سر باز، به ژنرال بگو اگر نگرانه کس دیگه ای روبرای این کار بفرسته، و یک چیز دیگه، لطفا من رو با عنوانم صدا بزنید."

"خوب پس مطمئنید که به یک نفر هم صدمه ای نمی زنید؟"

"اسمت چیه؟"

"ببخشید که سرزده مزاحم شدم."

افسر ارتباطات تماس را قطع کرد.

لان یو چشمانش را برگرداند و آماده شد تا شیشه ماشین را ببندد که نگاهش از بین جمعیت گذشت و به پسر جوانی افتاد.

پسر حدوداً شش یا هفت ساله بود، جلو ایستاده بود، مادرش شانه هایش را گرفته بود، چشم هایشان بهم گره خورد.

خیلی ناز به نظر میرسید.

طبعیت امگا فوراً برانگیخته شد و لان یو آهی در دلش کشید. من می خواهم بچه ای مثل این داشته باشم.

وای ! پسر از ترس بغضش ترکید، نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد، مادرش از پشت سر او را گرفت و با جلوی دست دهانش را پوشاند.

از فاصله دور، چند افسر پلیس به سرعت از سد معتبر دور شدند تا آفروز بتواند نزدیک به ماشین پلیس پارک کند.

در باز شد و لان یو با گام های بلندی بیرون آمد.

"کلنل کی" ، سر گروهبان در حالی که عرق کرده بود لان یو را دید و طوری برای استقبال از او پیش قدم شد که انگار ناجی اش را دیده است.

لان یو اما خیلی گرم برخورد نکرد و مستقیم به سمت مرکز خرید رفت و پرسید: "وضعیت چیست؟"
"کلنل کی، من با دیدن شما خیالم راحت شد، خیلی مضطرب بودم، پلیس نمی تونست بالا بره ما می خواس....."

"پرسیدم وضعیت چطوره؟" لان یو در مسیرش ایستاد و سرش را چرخاند و با چشمان تیره اش به سر گروهبان خیره شد.

لبخند گروهبان بر لب هایش خشکید و سر جایش یخ زد.

یک پلیس ماهر جلو رفت و با صدای بلند توضیح داد: "ما فهمیدیم که فقط یک مظنون در طبقه بالای لابی وجود دارد و از 38 گروگان، حداقل به 10 نفر از آنها بمب متصل شده است."

گروگان ؟ بمب ؟ مظنون ؟

لان یو برای لحظه ای مکث کرد.

اما او تمام ویژگی های اساسی یک بازیگر خوب را داشت، حالت عدم شباهت او در کمتر از یک ثانیه تنظیم شد.

اگر این لحظه روی بزرگترین صفحه نمایش ها هم به نمایش در می آمد، حتی تیزبین ترین تماشاچیان هم قادر به دیدن آن نبودند.

"دست پاچه شدن به خاطر یک مظنون ، شماها فکر می کنید کل سازمان پلیس نمی تونه با من در بیفته؟"

لحنش آرام بود، چشمانش غرور خاصی داشت و در آخر جمله اش پوزخندی زد.

درست مثل هر آدم شرور در فیلمی که نمیدونه داره چیکار میکنه غرور تمام وجودش را فرا گرفته بود.

شما می توانید با عصبانیت من را رد کنید، و سپس مرا فراری دهید، قول می دهم به کسی ضربه ای نزنم.

افسر پلیس و کلانتر لحظه ای مات و مبهوت ماندند و بعد سرشان را تکان دادند: "بله، بله، بله، ما قطعا در این کار به شما نمی رسیم، به همین دلیل از وزارت ارتش کمک خواستیم تا شما رو بفرستن."

لان یو انگشت شست را به سمت آنها دراز کرد، سپس به آرامی آن را پایین آورد و دو بار سر تکان داد. گوشه های دهانش به سمت پایین خم شد، پلک های نیمه بلندش ، پر از تحقیر بود.

او در این صحنه بازی می کرد و بازیگران قبلی گفتند وقتی او را اینطور دیدند آنقدر عصبانی شدند که دیگر نتوانستند بازی کنند.

آستین هایش را بالا زد، انگار که می خواست مردم را کتك بزند، حالت سرگروهبان کمی تنش زا بود، دستش را بالا آورد تا عرق اش را از روی صورت چاق اش پاک کند.

تا زمانی که دستش برداشته شد، لبخندی روی لبانش نشست، "کلنل کی، تو خیلی بامزه ای."

قلب لان یو شروع به لرزیدن کرد و هیچ تحملی از خودش نشان نمی داد، اما یکباره فکر مظنون و بمب، در نهایت دو کلمه را به یادش آورد، " گندش بزنن."

یک قدم دیگر به عقب برداشت و در حالی که دستانش را دور سینه اش حلقه کرده بود، گوشه لبانش را به نشانه قدردانی کمی بالا برد.

صورت پلیس، قرمز و پف کرده شد، سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت.

دست گروهبان که از کنار پایش آویزان بود، محکم فشرده شده بود و رگ های برآمده ان از زیر لایه ضخیم چربی به راحتی قابل دیدن بود.

لان یو بطور نامحسوس چشمانش را برگرداند. فریاد بزنید، فریاد بزنید، قبل از اینکه از اینجا دور شوم، مرا به شدت سرزنش کنید، جدی می گویم، من قطعاً هیچ کس را به این خاطر تنبیه نمی کنم.
گروهبان قهقهه تلخی زد: "این واقعاً خیلی چرته."

هیچ راهی به بیرون نیست.

لان یو به او نگاه کرد و به سمت مرکز خرید به راه افتاد، گروهبان پلیس را به عقب هل داد و با آرنج به پشت لان یو زد، او فقط باید به گام برداشتن ادامه می داد.

"آسانسور؟"

"یک بمب روی در آسانسور است، بنابراین نمی تونیم اون رو باز کنیم." صدای پلیس هنوز کمی خشک بود.

"خروج اضطراری؟"

"او با چیزی جلوی اون رو گرفته، ما جرات نداریم اون رو منفجر کنیم، حتی اگه یک فاصله سه ثانیه ای وجود داشته باشه، می ترسیم که او بمب رو منفجر کنه."

"پله برقی؟"

"مظنون از چندین گروگان بسته به بمب استفاده کرده تا ورودی پله برقی را مسدود کنه و خودش با کنترل از راه دور پشت آن ها پنهان شده، بنابراین ما نمی تونستیم برق اونجا رو قطع کنیم."

لان یو قد بلند و پاهای درازی داشت و آنقدر تند راه می رفت که افسر پلیس مجبور می شد برای جواب دادن یورتمه کند.

لحظه ای بعد ناگهان افسر پلیس نتوانست جلوی پایش را ببیند و نزدیک بود با سرش برخورد کند، تمام توانش را جمع کرد تا خودش را ثابت نگه دارد.

لان یو از بالا به او نگاه کرد مردمک های پلیس به تدریج گشاد شد، صورتش به طور غیر قابل کنترلی تکان خورد.

لان یو گفت: "افسر اجازه نده من یک جمله بپرسم."

"طبقه بالا توسط شیشه یاگا احاطه شده است که نه تنها ضد گلوله است بلکه در برابر انفجار معمولی نیز مقاومه و فقط می تونه با یک بشکه توپ یونی منفجر بشه .اما شرط استفاده از توپ یونی اینه که کاربر باید در فاصله 20 متری قرار داشته باشه تا تحت تأثیر امواج هوایی اون قرار نگیره، که این موضوع به خاطر افراد بالای پشت بام امکان پذیر نیست. اگر از هلیکوپتر برای انفجار در هوا استفاده کنید، افراد روی پشت بام نمی تونن به موقع فرار کنن، و حتی برای چند ثانیه مظنون ممکنه بمبها رو منفجر کنه."

افسر پلیس یک جمله طولانی را در یک نفس تمام کرد، نفسش بند آمده بود و با همان نفس بند آمده منتظر ماند.

لان یو نوک انگشتانش را یکی یکی به پایش می زد و با قاطعیت پرسید: "از آنجایی که هیچ چیز درست نمی شه، فایده اومدن من به اینجا چیه؟"

زود باش، من فقط یک بازیگر هستم.

از زمانی که این لباس را پوشیده ام تمام تلاشم را کرده ام، نمیشه حالا فقط کارهای اداری انجام بدم؟

"ما واقعاً هیچ راهی نداریم همانطور که شما گفتید، ما یک مشت احمقیم، ولی اینکه ما احمقیم مهم نیست، چون هنوز 38 گروگان اون بالاست که خانواده هاشون اون بیرون منتظرن."

افسر پلیس این جمله را با صورت قرمز و در حالی که چشم هایش را به آن طرف چرخاند تمام کرد.
لان یو با یک نگاه کوتاه متوجه شد که چشمانش از اشک می درخشد.

در شلوغ و پلوغی لابی، افسران پلیس با زیرپیراهن های ضد گلوله می دویدند و با دستگاه های واکی تاکی صحبت می کردند، همچنین چندین کمین در راه پله ها وجود داشت که اسلحه هایشان را به سمت بالا نشانه گرفته بودند.

چهره‌شان جدی و مضطرب بود، اما وقتی لان یو را دیدند، همگی نفس راحتی کشیدند، انگار هزاران پوند به آنها برگردانده شده است.

سپس با هزاران سوال و با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند.

یک زن میان سال از دور در حالی که گریه میکرد صدایش می‌آمد که میگفت:

"فن کوچولو، مامانو می‌کشی، اگر اتفاقی برات بیفته، مامان چطوری زندگی کنه؟"

اطراف ساکت شد و همه به لان یو نگاه کردند.

به آرامی ساق شلوارش را کشید و با لحن سردی گفت: "برايم یک هلیکوپتر و یک بشکه توب یونی ترتیب بده."

پلیس ناگهان به عقب نگاه کرد، چشمانش روشن شد و بلند فریاد زد: "بله، قربان."

لان یو در دلش آهی کشید، فراموشش کن، بیا فکر کنیم این فقط یک فیلم جنگی است.

از این ترجمه بدون اجازه استفاده نکنید.